

موشک کاغذی

محمد حسین ملکیان

موشک کاغذی بلند شد و پدرم را به اشتباه انداخت
 پدرم داد زد: هواپیما... بمب روی قرارگاه انداخت
 پدر از روی صندلی افتاد، پا شد و گفت: «یاعلی»... افتاد
 سقف با بمب اولی افتاد او به بالاسرش نگاه انداخت
 تانک از روی صندلی رد شد شیشه‌ی عینکم ترک برداشت
 یک نفر اسلحه به دستم داد طرفم چفیه و کلاه انداخت
 خاکریز از اتاق خواب گذشت و من و او سینه‌خیز می‌رفتیم
 او به جز عکس خانوادگی‌اش هر چه برداشت بین راه انداخت...
 به خودم تا که آمدم دیدم پدرم روی دست‌هایم بود
 یک نفر دوربین به دست آمد آخرین عکس را سیاه انداخت
 موشک آرام روی تخت افتاد زنی از بین چند دست لباس
 یونیفرم پلنگی او را روی ایوان جلوی ماه انداخت

رد پای خدا

سید محمدجواد شرافت

جاری است در زلالی این دشت آسمان
 با این حساب سهم زمین هشت آسمان
 این جا پرندہ های زیادی رها شدند
 باید خطاب کرد به این دشت آسمان
 دشتی که در قدم قدم خاک روشنش
 دنبال رد پای خدا گشت آسمان
 در پیشواز آن همه پرواز، بارها
 تا این دیار آمد و برگشت آسمان
 ای دشت بر غروب تو سوگند لحظه ای
 از خون کشتگان تو نگذشت آسمان

دو شعر از سحر شیرمحمدی

اسکوت

سکوت
 نشسته توی اتاقم
 من در سایه ام
 گلستان می‌خوانم
 و نور از چهار جهت
 هزار دلیل
 برای پنهان شدنم
 پیدا می‌کند
 سکوت

گیر کرده لابلای درز پنجره‌ها
 و صدای هیچ کس
 از چند جداره تنهایی
 عبور نمی‌کند
 گلدان‌ها
 شعرها و چای و یک زن
 که در تابلوی آبرنگ
 در سکوت می‌رقصد
 یکی تلفن می‌زند
 سکوت می‌کند.

۲ جنگل

در حوالی جنگل
 دود می‌شوم
 درختان
 یکی یکی در قلبم می‌شکند
 من هیژم آتش نگرفته ام
 و شعرهایم بوی دود می‌دهند
 هر چیزی با قواعد خودش بازی می‌کند
 جنگل بوی کاغذ تازه می‌دهد
 و داستان مردی که دوستت دارد
 بوی هیژم آتش نگرفته!



حادثه

صدیقه برزگر (ارغوان) - علی آباد کتول

این حادثه هر چند کوچک باید انگاری
 دست از خودت هم ناگهان یک روزبرداری
 باید تمام دلخوشی‌ها را بسوزانی
 وقتی که از دنیا و آدمهایش بیزاری
 بیزاری اما خوب می‌دانم که تنهایی
 کابوس می‌بینی میان خواب و بیداری
 هی شعر بنویسی میان گریه و هق هق
 هی سر به روی شانه دیوار بگذاری
 آنقدر بنویسی خودت باور کنی هستی
 هستی، ولی آستن یک جور تکراری
 دنیا شبیه قبر می‌ماند برای تو
 وقتی که قهری با کسی که دوستش داری

برای هیچ

فریبا افشار

دیگر برای هیچ تقلا نمی‌کنم
 ابرم ولی بهانه دریا نمی‌کنم
 در پیچ و تاب بغض به باران نشسته‌ام
 حرف نگفته دارم و لب وا نمی‌کنم
 هر شب کنار پنجره، خیره به آسمان
 دنبال تک ستاره و پیدا نمی‌کنم
 حتی من آن زنی که در اعماق آینه
 مویش شده سپید تماشا نمی‌کنم
 دنیا که ریخت زهر خودش را به جام من
 می‌نوشم و درد دل افشا نمی‌کنم
 دل می‌دهم به هر چه که پیش‌آید و خوش است
 فکری برای امشب و فردا نمی‌کنم
 تنها نشستم از خودم آرام رد شدم
 دیگر برای هیچ تقلا نمی‌کنم



لحظه‌ای دل‌تنگی

شوکت مستطاب

آمد نسیم جانفزایی در شب پاییز
 گویی گل آورده است یا مشک عبیر آمیز
 برخاستم در لحظه‌های تنگ دل تنگی
 دیدم فضای خانه دل می‌شود گل بیز
 در آسمان چشم زیبایش هویدا شد
 اشکی که می‌ریزد به پیش دامنش یک‌ریز
 می‌خوانی ام با جلوه‌های آسمان گونت
 می‌رانی ام با حرف‌های تلخ و ماتم خیز
 در بین آن گل‌های زیبا دل تو را دیده
 کردی سراسر لحظه‌هایم را چه شورانگیز
 گاهی بسوزانی، زمانی می‌ستانی جان
 دل را ز دستت می‌کنم هر لحظه حلق‌آویز
 دیوانه شو تا نگذرد بر تو شب‌هجران
 باران حسرت گشته از جام دلت لبریز